کاظم رضا، نویسنده صاحب‌سبک

ما به تقدیر عادت کرده‌ایم

چند روایت از کاظم رضا و آثارش

در همین صفحه و صفحه ۱۲

عکس از آرشیو شخصی کاظم رضا

محمدرضا اصلانی

سه تن بودند. اولی، جوان بود و پُرحرارت، علوی که اکنون نمی‌دانم کجاست. هرکجا هست به سلامت. دیگری، مقدسیان، که خندان‌خندان تا لبِ گوْ می‌آمد و می‌رفت. افسوس که سالی می‌گذرد - و بیش- که رفت. و دیگر خودِ کاظم رضا، که نمی‌دیدمش، فقط اسمش بود.

این سه تن بودند و دفتری به نام لوح، که هرگاهی به قدر میسور فراهم می‌آوردند و درمی‌آوردند، و طرح و فورمش، لوح ضمیر دورانِ خود بود. لوح، مجموعه‌ای بود از نوول‌نویسان ایرانی، و گاهی مقالّاتی و نقد و نظر.

در آن دوره، دو سه فصلنامه که هرازگاه‌نامه بودند بیشتر، در خیل مجلاتِ به قول آل‌احمد، رنگین‌نامه‌ها، درمی‌آمدند -که البته آل‌احمد چه آسوده است که ندیده این دوره رنگین‌نامه‌بودن‌ها را، که دوره او رنگی ندارد در آینه این دورانِ الی ماشاءالله- که به نحوی تقلیدی بودند از مجله آن خانم و آقای انگلیسی دهه سی که الیوت و ازرا پاند دبیرانش بودند. - بلاتشبیه البته- یکی آرش بود، و یکی الفبا بود، و یکی ماهنامه ادبی بازار، و این یک، لوح که بی‌هیچ سخنی و ادعایی، فقط نوول‌ها - ازهر آنکه می‌نوشت- جمع می‌کرد، مجموعه می‌کرد و نشر می‌کرد؛ که خود یک آنتولوژی سالانه می‌توانست بود. و حالا این چند دوره، مرجع- چشم‌اندازی است از برای بازنگری، تحلیل، و بازخوانی - نه‌تنها ادبی که جامعه‌شناختی، نه‌تنها جامعه آن روز، که روشنفکری آن روز- دوره‌یی که اتفاقی در شکوفایی بود، گیرم که باز به‌قول آل‌احمد، بگویند سلوکی در هرج‌ومرج.

نخستین واسطه‌ها، علوی بود، و بعد مقدسیان، که لوح دیگر آشنا بود، و دیگر می‌خواست در باب ادبیات مدرن امریکا، شماره ویژه داشته باشد. و از من خواستند که در باب همینگوی مطلبی داشته باشم، که گویا در جلسه جسته‌گریخته‌یی، نظرهایی از من شنیده بودند و بگذریم. - مقاله هست با بسم‌اله در سرآغاز- که این مسیر ارتباطی شد، و بعد دو جزوه پیوسته از گزیده تذکره‌الاولیا، و اسرارالتوحید، به‌انتخاب افراد، ازجمله من، تنظیم شد. که طرح روی جلد را من دادم که نخستین‌ها بود در استفاده از خط کوفی در کار گرافیک و طلایی‌نگاره‌های ایرانی.

باری، این‌چنین می‌شود گفت که رضا در آن سال‌ها، نوول‌نویس شناخته‌یی در جمع نویسندگان بود، اما که با این همت و پیگیری، یک حامی آرام و بی‌صدای فرهنگِ مدرنِ ایرانی بود.

مورچه‌وار جمع می‌کرد کارهای دوستان را، با سخاوت نشر می‌داد، حمایت می‌کرد، بی‌که نظری تحمیل کند، یا غث و ثمینی کند از سر حُب و بغضی یا سلیقه‌یی؛ مدارا به‌معنای شگفت و نایاب آن در آن زمان. از کلاسیک تا مدرن. از نوول‌های عطار، تا نوول‌های همینگوی - سعدی‌وارِ گلستان. از رئالیسم سوسیالیستی، تا مینی‌مالیزم فُرم‌گرای جوان‌ترها.

این وسعت بینش، در آن سال‌ها، خود دریچه‌یی به آزادگی بود. - سخنِ پرشور از آزادی بود، اما از آزادگی کمتر سراغ و مصداقی می‌شد داشت.

این وسعت بینش در جهت‌دادن به جامعیتِ فرهنگی، در متنِ مدرنیسم جهانی، بی‌که بر آن نظریه مدونی باشد، خود یک بینش فرهنگی بود که کسانی چون گلستان از سویی، و رهنما از سوی دیگر - شاخص‌تر از دیگران- واگشای این جریان بودند. و خود کاظم رضا، در نوول‌نویسی و نوشتار، به‌خلاف آن دوران که همه در نثر تحت‌تاثیر آل‌احمد بودند، به‌نحوی از گلستان الهام داشت: که صبغه فرهنگی خانوادگی او - رضا، از خانواده معروف رضاهای گیلان بود. خانواده علم و ادب و کتابخانه، پدر از علما بود، عالمی صاحب‌فضل در سنت، اما رضا -کاظم- اصلا باب علمایی نداشت، بل از مشتاقان بود بر آن جریانی که مدرنیزم دهه چهل برمی‌تافت. -باری، صبغه فرهنگی خانوادگی او اما: می‌بُرد که او نثر مسجع سعدی را- اگر بتوانیم بگوییم نوعی مینی‌مالیزم روایی سعدی را نیز- در کارِ خود، مدرن کند، و زندگی روزمره را بی‌که به حادثه تبدیل شود، به یک روایتِ زبانی نوشده از سیاق کهن بدل کند. این را می‌شود در همین کار آخر او - هما- دید. که چه حیف به وقتِ بیماری رفت به چاپ، و آخرین نظر به کتاب چاپ‌شده، نظری آخر بود و ته‌مانده امیدی به بودن. در هما، گلستانِ جدیدی می‌توان دید از گلستانِ سعدی تا ابراهیم گلستان. بی‌که بشود به آن تقلید و برآیند گفت. این تلاش منقح از برای نوکردن روایت ایرانی در متنِ زندگی، - یا در متنِ ملالِ زندگی- وسوسه نسلی از آن دوران بود که هریک به راهی رفتند. پراکندگی این راه‌های گمشده، یکی شاید از هجوم و فضای طرد و قضاوت چپِ کارگزار رئالیسم سوسیالیستی بود که ادبیات را در خدمت می‌خواست، و همهٔ راه به رُمِ ادبیات چیست گورکی ختم می‌شد - چه نازنین مردی البته- و زبان را خادم بی‌چون‌وچرای موضوع و مطلب عام یا عام‌گرا می‌خواست و به نهایت، فهم بی‌چون‌وچرای پوپولیسم. و نه حتی توجهی به رئالیسم انتقادی لوکاچی، که انتقاد هم، نفی هر آنچه بود به بهای انقلابی‌بودن بود. این، نه طعنه و ترش است که سیاقِ زمانه شده بود. سیلابِ برنده هرچه در پیش. اما که به هروجه بودند هسته‌های بریده از سیلاب‌ها، و پیوسته به خود. و رضا - شاید به سائقه فرهنگ خانواده- یکی از آن‌ها بود، که آن سیل را هم می‌پذیرفت، اما خود، در کنارِ سیل، نشسته بود و گذر عمر می‌دید؛ بی‌هیچ شتابی. این رفتار و نگاه پذیرا و در عین، رادیکال، در آن دوره کم بود؛ که هرسال دسته‌بندی‌ها و جناح‌بندی‌ها شدت می‌گرفت. و گروه‌ها چه در سیاست و به تبع آن در ادبیات و هنر، یکدیگر را برنمی‌تافتند. آن‌قدر با هم در ستیز، که تاک و تاک‌نشان با هم به خسران. و تلاش‌ها و توجهات و هوشمندی‌های فرهنگی مدرن، چنان بی‌رنگ شد که می‌توانستند گفت: مگر چیزی هم بود؟ آخرین مجموعه‌ی فراهم‌شده از لوح را -که به تعطیلی‌های دوران انقلاب خورده بود- خانم رضا، که خدایش نگه دارد، به صبوری آورد به نشر نقره دهه شصت سپرد، حروف‌چینی شده و دسته‌بندی شده. تا خواستیم احیای سنت کنیم؛ نشر نقره به هوا رفت، و ماند. و کاظم رضا، دیگر یک نویسنده بود میان نویسندگانِ مهجورمانده از دهه چهل، که می‌توانم گفت صاحب سبک و مکتب نوشتاری که ترکیبی است از نثر ادبی مسجع اما بی‌تصنع، و روایت منقطع از زندگی‌های متصل، که خود رویکرد شیوه‌ای است، نمی‌گویم پست‌مدرن، که احیای مدرنِ روایت ایرانی می‌تواند بود. اتفاقی که در دو مکتب سقاخانه و قهوه‌خانه در آن سال‌ها در نقاشی پدید آمد.

کاظم رضا از نویسندگان صاحب‌سبک ماست؛ که هنوز می‌توانست سبک‌آفرینی کند. نمی‌دانم در بیمارستان چه گذشت. امیدوارم این عمر منقطع‌شده، خود یکی از عوارض پزشکی نبوده باشد، که اگر باشد هم چه می‌توان گفت. ما به تقدیر عادت کرده‌ایم.

جُنگ به مثابه سبکی از نوشتار در آثار کاظم رضا، با نگاهی به «لوح» و «هُما»

باغِ جناس و عقلِ نقل و عرضِ عروض

علی شروقی

نخستین دوره دفترهای پیوسته «لوح»*، که جُنگی بود ویژه قصه (و البته با گوشه چشمی هم به ادبیات نمایشی) و زیر نظر کاظم رضا درمی‌آمد، در چهار دفتر و به‌ترتیب در خرداد ۱۳۴۷، اردیبهشت ۱۳۴۸، تابستان ۱۳۵۰ و زمستان ۱۳۵۰ منتشر شد. نگاهی به فهرست آنچه در این چهار دفتر به چاپ رسیده نشان از تنوع نام‌ها و شیوه‌ها دارد، نشان از اینکه نفس قصه برای کاظم رضا مهم‌تر بوده است از اینکه چه قصه‌ای و چه‌طور قصه‌ای و از چه کسی. در چهار دفتر اولِ «لوح»، هم قصه از فریدون تنکابنی هست، هم از ک. تینا، هم از ساعدی و هم از محمود دولت‌آبادی و ع. فدایی‌نیا و هوشنگ گلشیری و محمدرضا پورجعفری و ناصر تقوایی و نسیم خاکسار و درویش و رضا دانشور و...

در دوره دوم دفترهای «لوح»، دفترهای پیوسته ۵ و ۶ و ۷، که در زمستان ۱۳۵۳ بنا به نوشته سادات‌اشکوری «پس از مدت‌ها انتظار برای اجازه انتشار، سرانجام پس از حذف داستان‌ها و سطرهایی از برخی داستان‌ها، راهی بازار می‌شود» داستان‌هایی از ابراهیم گلستان، م. ا. به‌آذین، محمود گلابدره‌ای، احمد محمود، جعفر مدرس‌صادقی و... منتشر شده است. با اطلاعاتی حتی نه‌چندان زیاد از تاریخ قصه‌نویسی معاصر ایران می‌توان دریافت که بین آثار برخی از این نویسندگان، به‌لحاظ سبک و طرز نگاه و مضمون و تکنیک و همه‌چیز تفاوت از زمین تا آسمان است. مثلا بین دولت‌آبادی و ک. تینا یا بین تنکابنی و فدایی‌نیا و الخ. داستان‌های خود کاظم رضا را اگر خوانده باشیم بیشتر شگفت‌زده می‌شویم از این میزان گشودگی و پذیرندگی گردآورنده در انتخاب و چیدن این‌همه قصه متنوع کنار هم که خط ارتباطی‌شان تنها همان قصه و روایت‌بودن‌شان است و هرآنچه ربط دارد به قصه و داستان و روایت، نه چیز دیگر.

در ضمیمه‌های رایگان و سه کتابی هم که «لوح» منتشر کرد همین گشودگی و تنوع به چشم می‌خورد. سه اثر داستانی «تابستان همان سال» از ناصر تقوایی، «سفر» از محمود دولت‌آبادی و «جاده» از اکبر رادی که به‌صورت کتاب‌هایی مستقل درآمدند و داستانِ آن زمان تا حدودی متفاوت و خلافِ جریانِ «نماز میت» رضا دانشور، «گزیده صافی‌شده تذکره‌الاولیاء» به انتخاب م. آزاد و کاظم رضا، «گزیده قصص قرآن مجید» به انتخاب م. سرشک (محمدرضا شفیعی‌کدکنی)، «گزیده اسرارالتوحید» به انتخاب و تهذیب ناصر ایرانی، مجید اصلانی و محمدرضا اصلانی که به‌عنوان ضمیمه‌های رایگانِ «لوح» منتشر شدند نشان می‌دهد که کاظم رضا عاشقانه در جستجوی هر چیزی بود که رنگی از قصه و روایت داشت، خواه این در ادبیات قدیم بود یا در ادبیات معاصر، خواه در ادبیاتِ چپ‌گرا بود و خواه در ادبیاتی که فارغ از گرایش سیاسی بیشتر به تجربه‌هایی در زبان و فرم گرایش داشت. و البته کاظم رضا در عین این گشودگی در برابر هرچه قصه و روایت که به دستش می‌رسید، به آرامی و بی‌سروصدا سبک و سیاق خود را در نوشتن دنبال کرد و پیش برد که از قضا همین شوق چیدنِ تکه‌هایی مستقل، مجزا و بی‌ارتباط به یکدیگر و شوقِ قصه از هر جنسی که می‌خواهد باشد، جزیی از این سبک و سیاق بود و اگر در زبان‌آوری و نثر نیز بیش از هرچیز به جناس توجه داشت، آن‌قدر که گاه به نظر می‌رسد می‌نوشت تا مکاشفات خود را از کلماتی که کنار هم جناس می‌سازند به نمایش بگذارد، گویا بیشتر از سر همین میلِ بی‌حدوحصرش بود به گردآوردن و کنار هم‌چیدن همه چیزهای در ظاهر شبیه و در معنا متفاوت و نه البته لزوما متضاد. خواننده با خواندن کارهای کاظم رضا گاه در باغی تودرتو از جناس‌ها گم می‌شود و خط داستانی را از دست می‌دهد اگر از اساس در کار کاظم رضا چیزی به نام خط داستانی در معنای کلاسیک آن بتوان یافت. برای او بیشتر همان کنارهم‌چیدن تکه‌ها مهم است، آن‌هم نه به صورت لایه‌لایه روی هم که به صورت سطوحی در جوار یکدیگر که در یک نگاه به دید بیایند. ازهمین‌رو در کار او خط داستانی کمرنگی هم اگر گاهی پیدا می‌شود، این خط داستانی حاشیه‌ای نازک است بر آن سطوح کنار هم. او نقاشی است که پرسپکتیو را می‌شکند و در این کار گویا بیشتر به مینیاتور شرقی نظر دارد تا کوبیسم غربی. کار او به لحاظ داستانی نیز با متر و معیار داستان کلاسیک و حتی داستان مدرن غربی، سنجیدنی نیست.

هما

کاظم رضا

نشر رشدیه

هر قصه او ترکیبی است متنوع از شکل‌های مختلف نوشتار در ادبیات قدیم و جدید ایران. از نثر موزون و آهنگین ابراهیم گلستان تا شعر حجم و ادبیات عرفانی و قصه‌های رمزی سهروردی و امیرارسلان و حسین کرد و پاورقی‌های عشقی و قصه‌های پلیسی و نثر مسجع گلستان سعدی و... همه‌وهمه در کار او حضور دارند، با همان چینش هم‌سطح و بی‌آنکه هیچ‌یک بخواهد آن دیگری را از میدان به‌در کند، همچون همان کلماتی که جناس می‌سازند بی‌آنکه نویسنده بخواهد معنای یکی را بر دیگری برتری دهد؛ این ترکیب‌بندی صلح‌آمیز را در همان سطرهای آغازین داستان «هُما» به‌خوبی می‌بینیم: «یک آتشدانِ کُندُر، بالای پیش‌بخاری؛ یک گربه‌ی کله‌ماهی‌خور، کنارِ در بود - ظرفی پُر، از تخمه آفتابگردان و تخمه کدو، بر روی کُرسی.

وقتی مادر و دختر، پا به آستانِ داستان گذاشتند هنوز پانصدوبیست‌ودو سال به میلاد مسیح مانده بود.

تا همین‌جا، پریزاد، در پرده نردِ عشق با بردیا می‌باخت؛ داتیس، با اقبالِ بالنده، در بیابان می‌تاخت؛ و آبرادات، با شمشیرِ آخته، کارِ کوتوالِ قلعه را در خَم دهلیزها می‌ساخت. سری به سلام تکان دادم، اما از زیرِ کُرسی در نیامدم.» هما، یک داستان عاشقانه است. خود کتاب نیز همنام است با کتابی از محمد حجازی که رمان‌های عامه‌پسند می‌نوشت. راوی داستان در حال خواندن یک رمان عامه‌پسند عاشقانه - تاریخی است که مادر و دختر سر می‌رسند و نهال عشق جوانه می‌زند. پیش از آن اما مادرِ دختر داستانی آغاز می‌کند از عشق و ازدواجی علیرغمِ میلِ خانواده و زندگی در آغاز شیرین و بعد تلخ و پر از دربه‌دری و آوارگی. روایت زن به نثری مسجع نوشته شده چون راوی می‌گوید که «اوزانِ این زن چنان جور با سَجع و قافیه بود که بدیع می‌نمود و عروض عرض می‌کرد! چطور تا حال نفهمیدم؟ این خانم، عجب عقلِ نَقل داشت.» نویسنده از زبان راوی، به عمد تذکر می‌دهد که زن «عروض عرض می‌کرد» تا خواننده حیرت نکند از اینکه زن به زبان مسجع نقل می‌گوید. در ضمن نویسنده هیچ در پی پارودی ساختن از داستان عاشقانه عامه‌پسند هم نیست که مثلا زبانی دشوار را به‌کار گرفته باشد در خدمت بیگانه‌سازی از یک‌جور قصه‌پردازی آشنا به مذاق خواننده آسان‌پسند. دغدغه او بیشتر استفاده از تمام ظرفیت‌های روایتگری و نقل است بی‌هیچ برتری دادنِ یکی بر دیگری و از همین‌رو خط داستانی آن‌قدر مهم نیست که خود نقل که ترکیبی از افسانه و داستان جن و پری و داستان پهلوانی و پاورقی‌های نشریات است با نثر مسجع و آهنگین. در این چینش، آدمی فرهیخته و بسیار کتاب‌خوانده با عقلی گزینشگر دست به کار است؛ آدمی مسلط بر نثر، ادبیات، زبان و انواع داستان که گویی از هر کتاب آنچه را دلخواه اوست گردآوری و انتخاب کرده و چون جُنگی از انواع سبک‌ها و شیوه‌های بیان و نوشتار کنار هم چیده است، تا در نهایت یک چیز را به نمایش بگذارد: ولعِ سیری‌ناپذیر به داستان و روایت از هر نوع و جنس که می‌خواهد باشد، همچون راوی «هُما» که با همان نثر آهنگین و پر از جناس مورد علاقه نویسنده‌اش می‌گوید: «به اجبار، بارِ کتابنویسی را تا آخر بُردم و درسِ تاریخ را، از تاج به سر گذاشتن آغا محمدِ خواجه تا انقراضِ قُراضه‌ها، از رو نوشتم و جُورِ جبر را صبر و رفع و رجوع کردم و، بی‌خیالِ بقیه، به داستان‌خوانی رو کردم.»

در بسیاری از داستان‌های دیگر او نیز مانند «هُما»، راوی در حال خواندن کتاب داستان است که در تله داستان - یا داستانِ همان کتاب یا داستان کتابی بزرگ‌تر که داستانِ کتابی که راوی می‌خواند هم بخشی از آن است -گیر می‌افتد. مثل داستان «درسِ ترس» که بخش‌هایی از آن در شماره چهارم «این شماره با تأخیر» و بخشی از آن هم در شماره بیست‌وسوم مجله «نوشتا» چاپ شده و به گمانم یکی از بهترین کارهای کاظم رضاست و در همین قصه است که پای قصه‌های رمزی سهروردی نیز وسط می‌آید. در «هُما» چنانکه گفته شد راوی دارد کتاب داستان می‌خواند و در همین حین به داستانی دیگر کشیده می‌شود و از آن داستانِ دیگر، داستانِ خودش رقم می‌خورد و همین‌طور الخ. از کاظم رضا داستانی با عنوان «باغ باقلوا» در شماره هجدهم «نوشتا» چاپ شده که نمونه نوعی سبک اوست. در این داستان، راوی که یارش به سفر رفته می‌کوشد در غیاب محبوب، خود را با کتاب‌های کتابخانه‌اش سرگرم کند. سراغ انواع کتاب‌های عامه‌پسند می‌رود. تندتند می‌خواند و یکی را رها می‌کند و می‌رود سراغ دیگری و داستان، ماراتنی است از کتاب خواندن‌های راوی و دست آخر در خواب از باغ باقلوا سردرآوردن. در این قصه، اشتیاق و عطش سیری‌ناپذیر به داستان، یادآور اشتیاق خودِ نویسنده است. نویسنده‌ای که پیش از نوشتن هر داستانِ خود، گویی چنان میل و اشتیاقی به روایت و روایتگری دارد که وقتی این میل می‌خواهد تحقق پیدا کند، وقتی موضوع میل که خود داستان است دسترس‌پذیر می‌شود، این میلِ در دسترس یا مطلوبیت خود را در قبال ابعاد خیالی که نویسنده از آن میل برای خود ساخته، از دست می‌دهد یا موضوع میل، در آستانه دسترس‌پذیری، موذیانه، پا پس می‌کشد. ازهمین‌روست که کاظم رضا گویی همواره در جُنگ بی‌پایان قصه‌ها و درعین‌حال در فاصله‌ای از قصه ایستاده است.

***درباره جنگ لوح هرچه در این نوشته آمده است برگرفته از اطلاعاتی است که کاظم سادات اشکوری در صفحات ۳۶۲ تا ۳۶۶ کتاب «نگاهی به نشریات گهگاهی (معرفی نشریات منظم غیردولتی ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷)، نشر تیراژه و علمی، چاپ اول: تابستان ۱۳۷۴، به‌دست داده است.**

برش

تکه‌ای از «هما»ی کاظم رضا

حواس، اواسطِ فصل، به قعر گمی رسید. جز با وَهم و پندار، روزگار نمی‌گذشت. به جای اوج، حضیض عزیز شد و پَست بر مسندِ بلند نشست. ماه بهمن، دَه من و بیش‌تر، بارِ عشق را، هم‌وزنِ هما، هر روز از خانه به مدرسه می‌بردم و برمی‌گرداندم. دل و دست به درس نمی‌رفت. معلم لئیم املا، لای انگشت، به جای مَداد، میل می‌گذاشت؛ و جباری، دبیرِ حساب و جبر(نماد حصبه و جَرَب) پس از معرفی خود، از همان روزِ اولِ مهر، این سالِ تحصیلی را سالِ سیلی اعلام کرده بود. من درسِ مندرسِ این‌ها را می‌خواستم چه کَنم؟

رویِ یار، در صدرِ درس قرار گرفت. مروارید و لعل و لؤلؤ و یاقوت، و کمان و کمند و طوق و طاق، و صف بود و صف در صف، در هر دفتر، مُرغم رقم می‌خورد و نام او، از صمیم میم تا الفِ الفت و هوی و هایِ نرگسِ خواب‌آلودِ لوده، به صبح سعادت گشوده می‌شد. دست‌کم، به قدر فتحعلی‌شاه، شاعری کردم. کارم شده بود سرودن سر و تن. چندی گذشت - دیدم به شعرهای عاشقانه قانع نمی‌شوم.

گاه، در گلدانی، بر روی کاغذ، گل‌های همامسان، به رنگ سرخ و زرد می‌کاشتم؛ زیرش، نامه می‌نگاشتم. بازیِ مدام با نام نگار، نامه‌نگاری را واجب کرد!

یکباره فهمیدم چه بر سرم رفته.

حقارت را، چشم به چشم؛ هلاهل را، چشمه به چشمه، روزانه چشیده بودم. قیافه‌ی درهم هما را در همه حال، همه‌جا، پیشِ رویم می‌دیدم. گاهی گران و سنگدل، گاهی نگران و تنگدل، یا نرم‌خو و آسان‌گیر بودم؛ گاه خونم غلیظ می‌شد و غیظم بالا می‌زد. بسته به اتصال و سیر ستاره‌ها و احوالِ آفتاب، صبر پیشه می‌کردم یا شتابکار می‌شدم. از کلمه، کله پُر بود. آن‌ها را روی کاغذ می‌ریختم و می‌خواندم. به نظرم می‌رسید هنوز سَبک است. برای سنگین‌کردنش، در صفحات آتی، جمله‌هایی از چند کتاب قطور، قطار می‌کردم. بعد، به دست‌پخت اخیر، خیره می‌شدم. خیری در آن نبود. می‌انداختم دور.

حالا، به جای مهر، بغض و کین و قهر؛ به جای جوهر، زهر در کار بیاض باید می‌کردم تا هنگام باز کردن، مار از طومار سَر برآورد. فردا، شمشیر می‌شدم. شراره‌های این شمشیر، تا سی و دو صفحه، درست به عدد صفحات جزوه‌های تاریخیِ پنج ریالی، می‌آمد و باز «ناتمام» بود. آن را دست می‌گرفتم و سبک سنگین می‌کردم. ترس بَرَم می‌داشت. دَمام چنان تیز بود که بهتر می‌دیدم اصلا از نیام در نَیام!

پس از سیاه کردنِ انبوهی کاغذ و رسم و مشقِ هزاران نقش و خط، خطاب نامه‌ها، سرانجام خانواده شد: «دیگر وقتش رسیده که از شما و از هما و از همه خداحافظی کنم...» این حرف‌ها را از رمان‌ها یاد گرفته بودم، اما، نه جرأت داشتم جراحت ببینم، نه از بلندی به پایین نگاه بیندازم. می‌خوابیدم - و باز، سلام به صبح! تکلیف نامه‌ها چه شد؟ سرودنِ شعر و نوشتن نامه آسان بود - ادامه می‌دادم؛ اما سرنوشتِ آن‌ها را پیش خودم معلوم کردم: اگر همه نامه‌ها به دست هما می‌رسید، نخوانده پاره می‌شد. همه‌ی آن‌ها برای خودم ماند. «شعله‌های پارت» را پرت کردم روی تل باطل. میل خواندن داستان پهلوانی و تاریخی از سرم پرید. آن پسرِ از زن بَری، رسید به گُلی و غزال و شیده و دلارام و پری. آن که از زن می‌رمید، رو کرد به داستان‌های «ح.م.حمید»

اثاثِ جنگ - ۸

موتور تریل

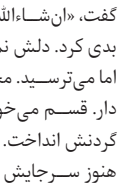

احمد غلامی

آفتاب صاف می‌زد توی سرش. حاشیه جاده را گرفته بود و می‌رفت خط. از مرخصی برگشته و لباس‌هایش تروتمیز بود. کمی هم بوی ادکلن می‌داد. ته‌مانده روزهای مرخصی. حدود یک کیلومتری پیاده‌روی کرده و زیر بغلش خیس عرق بود. اگر مجبور می‌شد تا خط پیاده برود دَه روز مرخصی از دماغش درمی‌آمد. سنگ بزرگی کنار جاده افتاده بود که رویش با رنگ قرمز نوشته بودند «موقعیت شهید برادران ذاکری». نشست روی سنگ و به ابتدای جاده زل زد. ماشینی در کار نبود. فقط سراب در افق می‌رقصید و توی گرما تنوره می‌کشید. درِ ساکش را باز کرد، بوی نان شیرینی و آجیل و تخمه از آن بیرون زد. توشه یک ساعت بچه‌ها بود، پایش که به سنگر می‌رسید، ته ساک را درمی‌آوردند. اینها را خواهرش محبوبه چپاند توی ساک و گفت، «دست خالی برنگرد!» روزهای آخرِ مرخصی آن‌قدر عذاب‌آور می‌شد که حال و حوصله هیچ کاری را نداشت. دل‌شوره می‌گرفت که باید برگردد زیر آتش توپ و خمپاره تا چهل پنجاه روز دیگر که باز نوبت مرخصی‌اش شود، تازه اگر عملیات نباشد و مرخصی‌ها لغو نشود و مهم‌تر از همه زنده بماند. خیلی‌ها مرخصی رفتند و برنگشتند و فرار کردند. لحظه‌های برگشت به خط آن‌قدر روی دوش‌شان سنگینی می‌کرد، که عطای برگه پایان خدمت را به لقایش می‌بخشیدند و سرباز فراری می‌شدند. این فکر او را هم بارها وسوسه کرده بود تا برنگردد. اگر پدرش نبود شاید تسلیم این وسوسه می‌شد. پدرش می‌گفت، «رمضان مایه مباهات من است!» پدر از واژه مباهات خیلی خوشش می‌آمد، از بچگی این را توی گوشش خوانده بود، «تو باید مایه مباهات خانواده باشی!» اما او دلش نمی‌خواست بمیرد. فهمیدن‌اش چندان سخت نبود. زندگی را دوست داشت. نمی‌خواست توی سیاهی مرگ فرو برود. محبوبه گفت، «سیاهی؟!» رمضان جوابش را نداد. محبوبه گفت، «ان‌شاءالله سالم برمی‌گردی، غصه نخور!» رمضان احساس بدی کرد. دلش نمی‌خواست محبوبه بفهمد که از مرگ می‌ترسد، اما می‌ترسید. محبوبه گفت، «بیا، بیا این را بگیر پیش خودت نگه دار. قسم می‌خورم هیچ اتفاقی برایت نمی‌افتد!» و زخم‌چشمی به گردنش انداخت. رمضان روی پیراهنش دست کشید که مطمئن شود هنوز سرجایش هست. برجستگی‌اش را که احساس کرد، خیالش راحت شد. دلش بیشتر برای خانه و خواهرش تنگ شد. الان نزدیک ظهر بود، حتما داشتند ناهار می‌خوردند و سماور قل می‌زد و رادیو اخبار می‌گفت. این‌جور موقع‌ها پای سفره خوابش می‌گرفت. ناهار خورده و نخورده بلند می‌شد و می‌رفت توی پذیرایی روی کاناپه دراز می‌کشید و خیال‌بافی می‌کرد. هیچ چیز به اندازه خوابیدن روی کاناپه حالش را جا نمی‌آورد. افق را نگاه کرد. خبری نبود. بلند شد و راه افتاد. ساکش را به زحمت می‌کشید و خیلی زود به زود آن را از این دست به آن دست می‌داد. با خودش گفت، «تف، حالا اگر ماشین آمد!» صدای زنبوری را از دور شنید. سرش را برگرداند. غبار نازکی از پیچ خاکریز به آسمان می‌رفت. صدای زنبور نزدیک‌تر شد. «موتور تریل» بود، موتور بچه‌های شناسایی. رفت وسط جاده و دست تکان داد. موتور که توی دست‌انداز سراپایش می‌لرزید، نزدیک و نزدیک‌تر شد. سه نفر سوارش بودند. جا نداشت. راننده موتور گفت: «اخوی برو روی دوش حاجی بنشین!» رمضان خندید. خیال کرد شوخی می‌کند. گفت: «ممنون، شرمنده که نگهتون داشتم!» راننده موتور گفت: «اخوی بپر بالا...» رمضان خندید و گفت: «بابا دست بردارید، سرکار گذاشتی من را!» راننده موتور گفت: «حاجی دوش فنگ!» مردی خپل که ریش‌های انبوه و قدی کوتاه داشت گفت: «برو روی دوش حاجی، ساکتم بده به سید.» منظورش مسافر آخری بود. رمضان گفت: «بابا الان ماشین میاد. مزاحم نمی‌شم.» راننده موتور گفت: «ماشین نیاد چی! از گرما هلاک می‌شی.» حاجی گفت: «بیا برو روی قلمدوش حاجی، دل و جرئت داشته باش!» وسوسه شد. با خودش گفت: «به امتحانش می‌ارزد، خاطره می‌شود. برای محبوبه تعریف می‌کنم، غش‌غش می‌خندد.» بعد دوباره توی دلش خالی شد و گفت: «اگر زنده ماندم!» راننده موتور گفت: «معطل چی هستی! این رخش شش نفر را هم برده.» رمضان گفت: «شش نفر؟!» حاجی گفت: «خالی می‌بندد بابا، باور نکن... این اولین‌بارست که دارد این کار را می‌کند!» ترسید. گفت: «پیاده می‌روم.» حاجی دستش را کشید و گفت: «دیگر نمی‌شود، برو بالا!» پایش را گذاشت روی زین و رفت روی دوش حاجی نشست. حاجی پاهایش را محکم گرفت و او دستش را گذاشت روی شانه جلویی. موتور آرام می‌رفت و او وحشت‌زده از آن بالا جاده را می‌پایید. شن‌ها از زیر چرخ موتور می‌جهیدند و هرچه می‌رفتند، سرعت موتور بیشتر می‌شد. موتور مثل اسب از کمرکش جاده‌ها می‌رفت و راننده آن فریاد می‌زد: «جانمی برو...» باد به صورتش می‌خورد. تپش قلبش آرام گرفته بود و دیگر نمی‌ترسید. با خودش گفت، «اگر به محبوبه بگویم، باور نمی‌کند.» سید گفت: «برای سلامتی پهلوان جبهه‌ها صلوات!» هر سه نفر صلوات فرستادند. یاد بچگی‌اش افتاد، که روی قلمدوش پدرش می‌نشست و توی کوچه و بازار قدبلندتر از همه بود. دیگر ابتدای راهی را که آمده بود نمی‌دید. هرچه بود روبه‌رو بود و پشت‌سرش همه کوچک‌وکوچک‌تر می‌شدند. احساس سبکی می‌کرد. دلش می‌خواست زودتر به خط برسد و ته خوراکی‌ها را با بچه‌ها دربیاورد. به نزدیکی قرارگاه رسیدند. راننده موتور را از جاده منحرف کرد و رفت روی تپه‌های رملی. موتور زوزه‌ای کشید و تا نیمه در خاک فرو رفت. هر چهار نفر روی یکدیگر افتادند. همان‌طور که توی خاک دست‌وپا می‌زدند، حاجی گفت: «آخرشه... این هم کرایه ما!» رمضان بلند شد. خودش را تکاند و کمک کرد تا موتور را سرپا کنند. حاجی گفت: «حلال کن! این عوضی همیشه که به اینجا می‌رسد، بیخودی می‌پیچد بالای تپه...» رمضان به چهره آنها نگاه کرد. از اینکه آنها از اول منتظر این لحظه بوده‌اند و برای رسیدن به تپه شنی لحظه‌شماری می‌کردند، خنده‌اش گرفت، گفت: «خیلی حال داد، دمتان گرم!» آنها پیچیدند به طرف موقعیت شهید برادران ذاکری و او باقی‌مانده راه را تا قرارگاه پیاده رفت.